

قلعه‌ی سموران

منصور علیمرادی

تصویرگر:

زینب امیری مقدم




نشر نون

۱۳۹۶

رمان نوجوان

بازاقرینی یک‌قسه



فهرست

قلعه‌ی سموران | ۹۱

شکار | ۲۱

چاووش اول | ۳۱

قلعه‌ی راهزن‌ها | ۳۹

چاووش دوم | ۵۷

دیو تک‌چشم | ۶۴

جنگل تاریک | ۷۵

جزیره‌ی درندگان | ۸۳

قلعه‌ی زنان | ۹۱

برای این پنج دانشمند دوران‌دیش:
فاطمه، پرنیان، هلنا، فرهاد و سپاس

قلعه‌ی سموران

پادشاه قلعه‌ی سموران همیشه ملول و غمگین بود، چون سه دختر زیبا داشت اما صاحب پسری نمی‌شد تا در این اواخر عمر، وارث تاج و تختش باشد. از طرفی دخترها هم بزرگ شده بودند و هر خواستگاری که برایشان می‌آمد، پادشاه راضی نمی‌شد که آن‌ها را به خانه‌ی بخت بفرستد. هرچه بزرگان قلعه و دانایان پیر و محترم به گوش پادشاه می‌خواندند که: «ای قبله‌ی عالم، شما باید اجازه دهید تا دخترانتان به خانه‌ی بخت بروند.»، پادشاه قبول نمی‌کرد و می‌گفت: «ای بزرگان و ای دانایان! من طاقت یک لحظه دوری از بچه‌هایم را ندارم و شما هم بی‌زحمت اصرار بیهوده نکنید.»

پادشاه، عجیب به فرزندانش علاقه داشت. بیشتر وقتش را به غیر از رسیدگی به وضعیت مردمان قلعه، صرف تربیت بچه‌هایش کرده بود. از بچگی آن‌ها را به باغ‌های اطراف قلعه می‌برد و تا جایی که وقتش اجازه می‌داد با آن‌ها بازی می‌کرد. بهترین معلم‌ها را برای آموزش دخترهایش استخدام کرده بود تا به آن‌ها سواد و تیراندازی و هنر یاد بدهند. هر خواستگاری که می‌آمد، پادشاه او را در شأن دخترهایش نمی‌دید و نمی‌پسندید و ایرادی روی هر کدام می‌گذاشت. از طرفی این قدر به آن سه دختر وابسته بود که نمی‌توانست دوری‌شان را برای لحظه‌ای تحمل کند.



رفته‌رفته خواستگاران ناامید شدند و دیگر هیچ جوانی در قصر پادشاه را برای خواستگاری دخترها نزد دخترها از این مسأله ناراحت بودند و دلشان می‌خواست همسری داشته باشند و برای خودشان زندگی تازه‌ای درست کنند.

از طرفی غصه‌ی نداشتن پسر، روز به روز پادشاه را افسرده‌تر می‌کرد. هر کجا که طبیب و حکیم حاذق و دانایی بود را به قصر دعوت کردند. اما هیچ‌کدام از این آدم‌های باهوش و فهمیده نتوانستند برای او کاری انجام دهند یا دارویی درست کنند و نسخه‌ای بپیچند که او صاحب یک پسر شود.

یک‌روز که پادشاه خیلی ناراحت و غمگین بود، برای این که او را نشانند، با لباس کارگری از در قلعه بیرون رفت و راه بیابان را در پیش گرفت. همان‌طور که می‌رفت و گریه می‌کرد و به درگاه خداوند می‌نالید، مسیرش به کوره‌راهی افتاد که به طرف یک آبادی می‌رفت. بدون هیچ قصدی راه آبادی را در پیش گرفت تا این که به پیرمردی برخورد کرد که داشت عصازنان و لنگان‌لنگان از همان کوره‌راه می‌گذشت. پادشاه خواست راهش را کج کند که پیرمرد صدا زد: «آهای پادشاه، تو مرد شریف و باانصافی هستی، امروز چرا این‌قدر پکری؟»

پادشاه گفت: «که گفته من پادشاه هستم؟»

پیرمرد گفت: «از من پنهان نکن قبله‌ی عالم، من مرد دنیادیده‌ای هستم!»

پادشاه گفت: «نخود نخود، هر کسی به راه خود. بی‌زحمت مزاحم من نشو و بگذار با درد خودم تنها باشم.»

پیرمرد گفت: «ای پادشاه! اگر مشکلی داری به من بگو، شاید

توانستم برایت کاری انجام دهم.»

پادشاه به تلخی خندید که: «ای پیرمرد، تو برو مشکل خودت را حل کن. تو اگر توانایی داشتی اول به داد خودت می‌رسیدی و با این سن و سال پیاده گز نمی‌کردی. کسی که نتواند در این سن و سال برای خودش اسبی، الاغی، تهیه کند؛ چطور می‌تواند مشکل پیچیده‌ی مرا حل کند. حالا بی‌زحمت از سر راه من برو کنار بگذار باد بیاید!»

پادشاه هنوز چند قدمی دور نشده بود که پیرمرد صدا زد: «اتفاقاً دواى بی‌پسری تو، پیش من است!»

پادشاه حیرت کرد و سر جای خودش ایستاد و گفت: «تو از کجا می‌دانی پیرمرد؟!»

پیرمرد از جیب پیراهن تمیز اما رنگ و رورفته‌اش اناری بیرون آورد و به طرف پادشاه پرت کرد و گفت: «این انار را نصف کن، نصفش را به زنت بده و نصف دیگرش را خودت بخور، اگر بچه‌دار نشدی و زن تو پسر نزاید، من از این دنیا هیچ چیز نمی‌دانم!»

پادشاه گفت: «ای پیرمرد! اگر بچه‌ام پسر شد، از مال و ملک دنیا هر چه تو بخواهی دریغ نمی‌کنم، ولی اگر دروغ گفته باشی، می‌گویم سربازانم پیدایت کنند و گردنت را بزنند.»

پیرمرد خندید و به راهش ادامه داد. چند قدمی که رفت ایستاد و دوباره صدا زد: «اما شرطی دارد!»

پادشاه گفت: «چه شرطی؟»

پیرمرد گفت: «اگر پسری نصیب تو شد، باید ده سال او را در جایی دور از چشم مردم نگهداری کنی که فقط خداوند را عبادت کند.»

پادشاه قول داد و از همان‌جا به شهر برگشت. همین که به قصر رسید، رفت پیش ملکه و ماجرا را تعریف کرد و انار را همان‌طور که

پیرمرد گفته بود نصف کرد و خودش و همسرش خوردند.

قلعه‌ی سموران بسیار آباد بود. باغ‌های زیبا و مزارع سرسبز داشت و مردمانش در رفاه و آسایش زندگی می‌کردند. دورتادور این قلعه، دیواری بلند از خشت و سنگ کشیده شده بود که عقاب به‌سختی می‌توانست بر بالای برج و باروی آن پر بزند. در محله‌های باشکوه آن قنات‌های پُر آب، حوض‌های زلال پر از ماهی‌های رنگی و میدان‌های تمیز وجود داشت. تنها مشکل این شهر، همین بود که پادشاه اولادِ پسری نداشت که بعد از مرگ جانشین او باشد. می‌ترسید شهری را که برای آبادانی آن و رفاه مردمانش این‌همه زحمت کشیده به خاطر بی‌جانشینی رفته‌رفته نابود شود.

خلاصه، چند وقت بعد، همسر پادشاه حامله شد و بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه لحظه، پسری زایید عین دست‌های گل. پادشاه خوشحالی بسیار کرد و دستور داد شهر را آذین‌بندی کنند. نُقل بپاشند و شام و ناهار بدهند و ساز و دهل بزنند و تا یک‌هفته مردم هیچ کاری نکنند الا جشن و پایکوبی! بعد هم دستور داد بیشتر درهای قصر را ببندند تا برای کودک اتفاقی رخ ندهد. از آن طرف سوارهای بسیار فرستاد به اطراف همان آبادی و نواحی دور و بر، تا پیرمرد را پیدا کنند. اما انگار پیرمرد قطره‌ی آبی شده بود و فرو رفته بود به زمین! مردم آبادهای اطراف گفتند که همچنین کسی در این‌جا وجود ندارد و آن‌ها شخصی را با این مشخصات در این اطراف اصلاً به چشم ندیده‌اند. سواران پادشاه، به‌میزان یک هفته هرچه که دهکده‌ها و دشت‌ها و کوه‌های اطراف را گشتند، نتوانستند ردی از آن پیرمرد دانا پیدا کنند.

چند وقتی که گذشت، پادشاه دستور داد زیرزمینی ساختند و کودک را با دایه‌ای فهمیده به زیرزمین فرستاد تا مبادا آسیب یا چشم‌زخمی به او برسد. از طرفی به شرطش با پیرمرد عمل کند. بچه که قدری بزرگ‌تر شد، همان دایه بنا کرد به درس‌دادن به او، بچه خواندن و نوشتن یاد می‌گرفت و شب‌ها را به عبادت می‌پرداخت. بعضی از روزها هم مربی کارکشته‌ای به زیرزمین می‌آمد و فنون رزم و شمشیرزنی را به او یاد می‌داد.

یک روز طرف غروب، مردم شهر صدای هیمنه‌ی مردی را در میدان اصلی شنیدند، سرها از دریچه‌ی خانه‌ها بیرون آمد، هرکسی هرکجا که بود ایستاد. مردم دیدند پهلوان چاووشی با گرز هشت سر، دم میدان اصلی قلعه ایستاده است. چاووش صدا زد: «هووووووی مردم شهر، بروید به پادشاه‌تان بگویید که اگر دختر بزرگش را به من ندهد با همین گرز چنان به زمین بکوبم که زلزله بشود و همه‌ی خانه‌ها روی سر مردم خراب گردد!»

بزرگان و دانایان رفتند پیش پادشاه، گفتند: «قبله‌ی عالم! این مرد گرزى دارد که حتى قاطر هم از حمل آن عاجز است، تا دیر نشده بیا و به این وصلت راضی شو.»

پادشاه گفت: «مگر مغز خر خورده‌ام؟ الا و بلا که من دخترانم را عروس نمی‌کنم، شما هم برگردید بروید سر خانه و زندگی خودتان.» دانایان گفتند: «ای پادشاه، بیا و از خر شیطان بپر پایین، این چاووش که ما دیدیم با هیچ کس شوخی ندارد! اگر گرزش را بر زمین بکوبد کلک همه‌مان کنده است، باید برویم خر بیاوریم و کشک بار کنیم. بیا و با این ازدواج موافقت کن.»

پادشاه فکری کرد و گفت: «ای بزرگان و ای خردمندان! حرفی

نیست، ولی بدانید اگر آسمان به زمین برسد من آن دو دختر دیگرم را عروس نمی‌کنم. من طاقت دوری از دخترهایم را ندارم و اگر هم به ازدواج آن‌ها رضایت بدهم هیچ‌کدام از این خواستگاران بی‌سواد، لیاقت همسری دختران مرا ندارد.»

همان‌شب دختر بزرگ پادشاه را به عقد چاووش درآوردند و در قسمتی از قصر برایشان حجله بستند. پادشاه با وجود این‌که خیلی ناراحت بود، دستور داد شهر را چراغانی کنند و بساط جشن و شادمانی برپا شود.

چاووش چه کار کرد؟ همان‌شب عروس را بر شانه‌ی راست و کنیز عروس را بر شانه‌ی چپ گذاشت، گرزش را زیر دست گرفت و از در قلعه بیرون رفت. رفت و رفت و رفت تا بعد از یک سال و دو ماه، برسد به مملکت خودشان.

صبح روز بعد که مردم قلعه بنا به رسم‌ورسوم برای دیدن عروس و داماد آمدند، دیدند که ای دل‌غافل، هیچ‌کس در حجله نیست و جشن دارد بدون عروس و داماد برگزار می‌شود.

روز بعد پادشاه ناراحت و غمگین در ایوان قصر نشسته بود که دید صدای همهمه‌ای از میدان اصلی قلعه می‌آید. پرسید: «چه خبر است؟»

گفتند: «عمر قبله‌ی عالم دراز باد، برادر دوم همان چاووش آمده با گُری شش سر، می‌گوید اگر پادشاه شما دختر وسطی‌اش را به من داد که هیچ، اگر نداد همین گرز را چنان بر زمین می‌کوبم که همه‌ی عقرب‌ها از لانه‌هایشان بیرون بیایند و بیافتند توی قلعه و همه را نابود کنند!»

باز ریش‌سفیدان شهر رفتند پیش پادشاه که: «ای قبله‌ی عالم و

ای پادشاه عاقل ما، این مرد غریبه که به قلعه آمده، واقعاً قدرت این را دارد که گرزش را چنان بر زمین بکوبد که همه‌ی عقرب‌ها از زیر زمین بریزند بیرون و همه را از بزرگ و کوچک نیش بزنند. به هر حال دختر اگر عروس نشود و همین‌طور پیر شود که گناه دارد. بیا و این شر را بخوابان و دختری را به همین مرد بده که معلوم است آدم پدر و مادردار و شریفی هم هست.»

پادشاه گفت: «الا و بلا من دخترم را به این غول بیابانی نمی‌دهم!» بزرگان قلعه گفتند: «ای بزرگوار و ای پادشاه ما! بیا و عاقلانه رفتار کن، مگر می‌شود دختر در خانه‌ی پدر بترشد و هیچ‌کس همسرش نشود؟ فردا مردم سرزمین‌های همسایه و غیرهمسایه نمی‌گویند احتمالاً دختر پادشاه عیب و ایرادی داشته؟ مثلاً دماغش کج بوده، چشمش کور بوده یا پایش می‌شلیده! بیا و مرد و مردانه قبول کن.»

پادشاه گفت: «به یک شرط!»

گفتند: «بگو.»

گفت: «دختر کوچک را عروس نمی‌کنم. اگر هم خواستگاری پیدا شود می‌گویم گردنش را با تبر بزنند.»

همان‌شب حجله‌ای برای عروس و داماد درست کردند و کوچه‌ها و محله‌های قلعه چراغانی شد و صدای ساز و دهل و چنگ در شهر پیچید و مردم بنا کردند به شادمانی. پادشاه دستور داد عروسی تا یک هفته ادامه داشته باشد.

شب که شد، چاووش دومی همسرش را بر شانه‌ی راست و کنیز همسرش را بر شانه‌ی چپ گذاشت، گرزش را زیر دست گرفت و از در قلعه بیرون زد. رفت و رفت و رفت تا بعد از دو سال و چهار ماه برسد به سرزمینی که در آن زندگی می‌کرد.